

ترس روح را می خورد!

گزارشی از پیگیری یک مطالبه‌ی مزدی

ما، ۱۰ نفر از کارکنان شیفت شب یک واحد کوچک در شرکتی خدماتی با بیش از ۳۰۰۰ کارمند و کارگر (همه ذیل قراردادهای کاری کوتاه‌مدت)، از چند ماه قبل تصمیم گرفتیم برای احقاق حقوق معوق و بهبود شرایط کاری‌مان دست به اعتراضی هماهنگ و یکپارچه بزنیم. نتیجه برخلاف تصور آغازین اکثر ما ۱۰ نفر این بود که به شرط همبستگی و کنار گذاشتن ترس، می‌توان کارفرما را نه تنها به جبران حقوق معوق، بلکه حتی به عقب‌نشینی و گردن‌نهادن به شرایط کاری بهتر واداشت.

از بین آن ۱۰ نفر، من بدبین‌ترین بودم. هیچ چشم‌آب نمی‌خورد که اوضاع حتی ذره‌ای بهتر شود. بیش از هفت سال بود که مطیع و سربه‌زیر، چنان که از کارمندی «نمونه» انتظار می‌رود، می‌رفتم و می‌آمدم. سرم در لاک خودم بود. خیلی با کسی گرم نمی‌گرفتم. طی این هفت سال، اینجا برایم هرروز بیش از دیروز به ایستگاه راه‌آه‌نی شبیه شده بود که تنها مسافر ابدی‌اش خودم بودم. هرکس می‌آمد، به یک سال و دو سال نکشیده، با کوله‌باری از سرخوردگی می‌رفت. دلسردی‌ام به جایی رسیده بود که به هر همکار تازه‌ای که از شرایط کاری گله می‌کرد، خیرخواهانه و برادرانه توصیه می‌کردم: «اگر می‌توانی، ریسک رفتن به محیط کاری دیگر را بپذیر و عمرت را اینجا هدر نده.» ولی همین اواخر، یک روز که موقع تعویض شیفت، با یکی از همین همکاران جدید که جوانی پرشور و کتاب‌خوان بود گپ می‌زدم و همان کلمات همیشگی را در جواب غرولندهایش ردیف می‌کردم، حرفم را قطع کرد و پرسید: «خودت چرا ریسکش رو نمی‌پذیری؟» جا خوردم. انتظارش را نداشتم. برای لحظاتی منگ شدم و بعد با صداحتی از سر تسلیم گفتم: «چون می‌ترسم! شرایطش رو ندارم، سن‌وسالم دیگه رفته بالا.» او که حسابی عشق فیلم بود، قهقهه‌ای و پشت‌بندش طعنه‌ای زد که تا مغز استخوانم رسوخ کرد: «علی، ترس روح را می‌خورد! دیدی فیلمش رو؟» بیش‌تر چیزی نگفت. شیفت را تحویل داد و رفت. اما آخرین جملاتش مثل مته توی کله‌ام شروع به چرخیدن کرد.

آغاز همیشه دشوار است

دقیقاً یک هفته بعد، وقتی این‌بار نوبت من بود که شیفت را به او تحویل دهم و مثل یک بچه‌مدرسه‌ای کم‌طاق‌ت بی‌قرار این بودم که زنگ آخر کی به صدا درخواهد آمد، زودتر از موعد مقرر سر و کله‌اش پیدا شد. دوباره پس از چند جمله‌ای احوال‌پرسی، ناگزیر بحث به همان جایی کشیده شد که من خوش نداشتم. این‌بار بی‌حوصله وسط حرفش پریدم و گفتم: «خب، حالا می‌گی چیکار کنیم؟» او هم بلافاصله، انگار جواب را از قبل در آستین داشته باشد گفت: «کاری نداره. اول باید بفهمیم حق با کیه. همه‌چی رو بررسی می‌کنیم. بعد اگه دیدیم مو لا درزش نمی‌ره که حق با ماست، با بقیه‌ی بچه‌ها یه

جلسه می‌داریم و بعد یه نامه‌ی درخواست می‌نویسیم و ...» مابقی حرف‌هایش را نشنیدم. چیزی که می‌گفت به نظرم غیرممکن می‌آمد. هرچه بیش‌تر غرق تصور جزئیات اقداماتی می‌شدم که او خیلی ساده حرفش را می‌زد، بیش‌تر مطمئن می‌شدم که آنچه در سر دارد بیش‌تر به خواب و خیال و رؤیاهای آدمی شبیه است که پایش روی زمین نیست و در جهان فیلم‌ها و کتاب‌ها زندگی می‌کند. بعد انگار که فکر را خوانده باشد، دوباره توجهم را جلب کرد: «هر کاری اولش سخته! فکر نکن نشدنی.» بعد با هیجان از این گفت که دیروز در جلد اول کتاب سرمایه خوانده که چطور بنا به قانونی نانوشته، کارکنان شیفت شب تحت فشاری مضاعف از سوی کارفرما و همکاران عادی‌شان قرار می‌گیرند و آنها پیوسته در تلاش‌اند ارزش کار اینان را کمتر جلوه دهند. «اگه وقت کردی، اون بخش رو پیدا کن و بخون.»

شستشوی مغزی: بخشی جداناپذیر از قرارداد کار

قبل از آنکه محیط شلوغ و فرساینده‌ی کار را به انگیزه‌ی خوابی آسوده در خانه‌ی نمود و محقرم ترک کنم و «سُکان» را (چنان که مدیر واحد خوش دارد این‌طور بگوید) «به نفر بعد بسپارم»، تصمیم گرفتیم دونفری، پیش از آن که چیزی به بقیه‌ی همکاران بگوییم، با سند و مدرک، همه‌ی ادعاهایی را که مدیریت طی همه‌ی این سال‌ها مثل لالایی در گوش ما خوانده بود دقیقاً بررسی کنیم. حرف‌هایی تکراری که هربار شفاهاً اعتراضی کرده بودیم به خوردمان می‌داد، دروغی که از فرط تکرار ما هم باورش کرده بودیم. هربار کسی جرئت می‌کرد بپرسد چرا حقوق ما از کارکنان شیفت روز همان واحد کمتر است، مدیر واحد با قیافه‌ای حق‌به‌جانب، دلایلی را ردیف می‌کرد که درواقع بهانه‌هایی بودند برای شستشوی مغزی نامرئی اما دائمی ما: «شما ساعات کمتری در شرکت هستید.» این ادعا روی کاغذ درست به نظر می‌رسید، چون شیفت ما رسماً هشت ساعت بود. اما هیچ‌کس آن اضافه‌کاری‌های اجباری و رایگان را که برای تمام‌کردن کارها یا تحویل شیفت به صورت کامل می‌ماندیم، حساب نمی‌کرد. «کار شما ساده‌تر است.» این توهین‌آمیزترین بخش ماجرا بود. استدلال این بود که چون شب‌ها حجم مراجعات کمتر است، پس کار ما سبک‌تر است. در حالی که مسئولیت حفظ و نگهداری تجهیزات گران‌قیمت در سکوت و آرامش شب، و آمادگی برای هر اتفاق غیرمنتظره‌ای، استرس و فشار روانی خاص خودش را داشت که هرگز دیده نمی‌شد. «کار شما فقط جنبه‌ی اورژانسی دارد.» این ادعا هم یک دروغ بزرگ بود. بسیاری از فرایندهای حیاتی تعمیر و نگهداری دقیقاً باید در شیفت شب انجام می‌شد تا چرخه‌ی کاری روز بعد مختل نشود. ما قبلاً هرگز این ادعاها را به بوته‌ی آزمون نگذاشته بودیم. آن‌ها را چون واقعیتی انکارناپذیر درست پذیرفته بودیم. اما این‌بار، به پیشنهاد همان همکار رؤیاپرداز، تصمیم گرفتیم کارآگاه‌بازی دریاوریم. چند شب، بعد از تمام‌شدن کارمان، در همان اتاقک کوچک می‌ماندیم و رکوردهای چند ماه گذشته را بررسی می‌کردیم: برگه‌های ثبت ورود و خروج، گزارش‌های کاری روزانه، فرم‌های درخواست تعمیرات و لاگ‌های سیستم. نتیجه تکان‌دهنده بود. نه‌تنها ساعات حضور واقعی ما (با احتساب اضافه‌کاری‌های پرداخت‌نشده) از همکاران روز کمتر نبود، بلکه در مواردی بیش‌تر هم بود. حجم کارهای فنی و پیشگیرانه‌ای که ما انجام می‌دادیم، به مراتب از کارهای روتین شیفت روز پیچیده‌تر و حساس‌تر بود. ما داشتیم برای کاری سخت‌تر و طولانی‌تر، پول کمتری می‌گرفتیم و تمام این سال‌ها با دروغ قانع شده بودیم.

اشک کباب و طغیان آتش

کشف این حقیقت، مثل بنزینی بود که روی آتش زیر خاکستر نارضایتی ما ریخته شد. دیگر بحث بر سر ناله و گله نبود. بحث بر سر حقی بود که به طور سیستماتیک از ما دزدیده می شد. یکی از همان شبها، هر ۱۰ نفر دور هم جمع شدیم. دیگر خبری از آن بدبینی سابق من نبود. ما مسلح به اسناد و مدارک بودیم. نوشتن نامه را شروع کردیم. قبلاً هم یکی دوبار نامه نوشته بودیم. اما این بار، آنچه می نوشتیم دیگر یک درخواست صرف نبود، بلکه کیفرخواستی مستند بود. مطالباتمان را دقیق و شفاف فهرست کردیم و در بخش پایانی نامه، به طور خلاصه اما دقیق، نتایج بررسی هایمان را ضمیمه کردیم و نشان دادیم که ادعاهای مدیریت درباره ی کمتر و ساده تر بودن کار ما کاملاً بی اساس است. برخلاف موارد پیشین، امضای آن نامه، دیگر لرزه بر اندام نمی انداخت. چون کاری که می کردیم دیگر گدایی نبود، احقاق حق بود. در میان جمع بودند افرادی که گرفت و گیرهای زندگی و ادارشان می کرد دست به عصا حرکت کنند و از اخراج و توبیخ مدیریت می ترسیدند، اما پس از درگرفتن بحثی طولانی، بالاخره همه به این نتیجه رسیدیم که به شرط حفظ اتحاد و اقدام مشترک ترس بلاموضوع است. آن وسط یک نفر هم که به حاضر جوابی و تکه پرانی در جمع شهره بود، در تأیید این نکته، شعری خواند که می گفت «اشک کباب موجب طغیان آتش است» و بعد همه انگار تتمه ی ترسشان را با خنده بیرون ریختند.

اعتصاب به سبک ایتالیایی

نامه را به مدیر واحد تحویل دادیم. واکنش اولیه، همان چیزی بود که انتظارش را داشتیم: سکوت. سه چهار ماه گذشت. پیگیری های شفاهی ما همچنان فقط یک پاسخ داشت: «در دست بررسی است!» مدیریت سعی داشت پاسخ به درخواست ما را مشمول گذر زمان کند تا بلکه کل قضیه طی این فرایند به فراموشی سپرده شود.

اینجا بود که دوباره به پیشنهاد دوست رؤیابین جلسه ای تشکیل دادیم. در پایان این جلسه تصمیم گرفتیم مرحله ی تازه ای از نقشه ی پیگیری را کلید بزنیم. دوست ما اسم تاکتیک جدید را گذاشته بود «اعتصاب ایتالیایی». ما کار را تعطیل نمی کردیم، چون این بهانه ی اخراج دست مدیریت می داد. در عوض، تصمیم گرفتیم به ماشین های بی نقص و بی احساسی تبدیل شویم که کار را موبه مو طبق آیین نامه های خشک و دست و پاگیر خود شرکت انجام می دهند. این به معنای پایان «خوش خدمتی» و اضافه کاری رایگان بود.

دقیقاً سر ساعت، کار را متوقف می کردیم. اگر کاری روی زمین می ماند، مشکل ما نبود. مشکل از ضعف برنامه ریزی بود. برای جابه جایی کوچک ترین ابزار، فرم درخواست پر می کردیم و منتظر امضای مسئول مربوطه می ماندیم. برای هر کار کوچکی که نیاز به هماهنگی با واحد دیگر داشت، ایمیل رسمی می زدیم و تا دریافت پاسخ کتبی، دست به سیاه و سفید نمی زدیم. هر نقص ایمنی جزئی، از یک کابل برق روی زمین گرفته تا نبود تهویه ی مناسب، کتبی گزارش می شد و طبق قانون، تا زمان رفع کامل نقص، کار در آن بخش متوقف می شد.

اما ضربه‌ی کاری ما جای دیگری بود. تا پیش از این، ما از سر «حسن نیت» و برای «راه‌افتادن کار شرکت»، در تعطیلات رسمی مثل عید نوروز، اضافه‌کاری می‌کردیم. این بار وقتی لیست اضافه‌کاری برای تعطیلات عید آمد، همگی به صورت هماهنگ اعلام کردیم که در تعطیلات رسمی، حتی برای اضافه‌کاری با حقوق هم در دسترس نخواهیم بود. این تصمیم شرکت را فلج می‌کرد. مدیریت مجبور می‌شد با پرداخت هزینه‌های گزاف و جلب رضایت کارکنان متخصص شیفت روز، آن‌ها را از تعطیلاتشان بیرون بکشد و سر کار بیاورد. هزینه‌ی این کار، هم از نظر مالی و هم از نظر ایجاد نارضایتی در بین نیروهای روز کار، برای شرکت بسیار سنگین بود.

ظرف چند روز، نظم‌ی که بر پایه‌ی بهره‌کشی خاموش از ما بنا شده بود، فروپاشید و جایش را به یک آشوب پرهزینه داد. فشار آن قدر زیاد شد که مدیر واحد بالأخره نامه‌ای به دست ما داد. لحن نامه دیگر تهدیدآمیز نبود، بلکه کاملاً اداری و خنثی بود: «درخواست شما به دست مدیریت ارشد رسیده و در دست بررسی است. لطفاً تا حصول نتیجه‌ی نهایی، به روال عادی کار ادامه دهید.» این نامه مثل بمبی بود که درست وسط اتحاد شکننده‌ی ما منفجر شد. چند نفر از همکاران، که در نتیجه‌ی سکوت طولانی مدت مدیریت، خطر از کار بیکارشدن را بیخ گوششان حس می‌کردند، این نامه را به فال نیک گرفتند. در گروه تلگرامی‌ای که برای پیگیری مطالبات ساخته بودیم، یکی نوشت: «بچه‌ها دارن بررسی می‌کنن. به نظرم بهتره ما هم حسن نیت نشون بدیم.» دیگری اضافه کرد: «راست می‌گه. اگه همین‌طور ادامه بدیم، لج می‌کنن و دیگه همین بررسی رو هم انجام نمی‌دن.» اینجا بود که فهمیدم ما در آستانه‌ی بزرگ‌ترین اشتباه خود قرار داریم. داشتیم ماجرا را شخصی می‌کردیم و فراموش کرده بودیم که در این ساختار، نه «آدم خوب» وجود دارد و نه «آدم بد». تنها یک چیز وجود دارد: منطق سرمایه.

به همکارانم گفتم: «فکر می‌کنید این «بررسی» یعنی چی؟ یعنی مدیران نشسته‌ن و غصه می‌خورن که ما چطور قسط‌هامون رو بدیم؟ نه!» دوست رؤیابین هم در تأیید حرف من اضافه کرد: «بررسی در زبان مدیریت یعنی «تحلیل هزینه-فایده». دارن حساب می‌کنن هزینه‌ی ضرری که اقدامات ما به شرکت می‌زنه بیش‌تره یا هزینه‌ی پرداخت حقوق و مزایای ما! اگر به این نتیجه برسن که مقاومت ما موقتیه و زود خسته می‌شیم، هیچ کاری نمی‌کنن. این قولی که به ما دادن، یه تاکتیک کلاسیک برای زمان خریدن و فرسایشی کردن قضیه است.» بحث غیرحضورِ آن روز سخت‌ترین بحث ما بود. چون این بار دشمن بیرون نبود، بلکه در کله‌ی خودمان بود. ترس از اخراج، با ساده‌لوحی و امیدواری ترکیب شده بود.

اما سرانجام منطق سرد واقعیت پیروز شد. ما به بقیه ثابت کردیم که تنها راه برای اینکه «بررسی» آن‌ها به نفع ما تمام شود این است که هزینه‌ی نادیده‌گرفتن مان را برای مدیریت بالا ببریم. قرار شد به اعتصاب ایتالیایی خود با قدرت بیش‌تری ادامه دهیم و در پاسخ به نامه‌ی مدیریت، نامه‌ی دیگری بنویسیم و اعلام کنیم که تا زمان دریافت پاسخ کتبی، شفاف و زمان‌بندی‌شده به تمام مطالباتمان، به کار «دقیقاً طبق قانون» ادامه خواهیم داد.

فراسوی «نیک و بد»: کارفرما، نگهبان سرمایه

اینجا بود که مدیر واحد ما، که تا دیروز سعی می کرد تک تک و به دور از جمع، به طور غیرمستقیم هر یک از ما را تهدید و از پیگیری مطالبه‌ی مزدی منصرف کند، ناگهان تغییر تاکتیک داد. او همگی ما را به دفترش خواست و این بار، نقاب یک قربانی را به چهره زد. با لحنی دلسوزانه و خسته گفت: «بچه‌ها، من شما رو درک می‌کنم. به خدا من هم مثل شما کارمند این شرکتیم. حقوق بگیرم. فکر می‌کنید من از این وضعیت راضی‌ام؟» سعی داشت با ما یک جبهه‌ی مشترک تشکیل دهد: «کارمندان» در برابر «مدیران ارشد». ادامه داد: «باور کنید من با مدیرعامل دعوا کردم. بهش گفتم این بچه‌های شیفت گناه دارن. ولی گوش نمی‌کنه. می‌گه شرکت پول نداره. اگه فکر می‌کنید من دروغ می‌گم، پس اصلاً این همکاری ما چه معنی می‌ده؟ شما به من اعتماد ندارید؟» و ...

بد تله‌ای برایمان درست کرده بود! او با تأکید بر «انسان‌بودن» خودش، با مظلوم‌نمایی و جلب ترحم، می‌خواست خلع سلاح‌مان کند. می‌خواست ما را به بازی احساسات بکشد تا از موضع منطقی و مبتنی بر حق خود کوتاه بیایم. هدفش این بود که با انسان جلوه‌دادن خود، به «انسانیت‌زدایی» از ما و نادیده گرفتن حقوق‌مان ادامه دهد. برای لحظه‌ای، سکوتی سنگین حاکم شد. دیدم که چند نفر از همکاران تحت تأثیر قرار گرفته‌اند. اما ما دیگر آن کارمندان ساده‌دل سابق نبودیم. به یاد حرف‌های آن همکار جوان افتادم. به یاد منطق سرد سرمایه. اینجا بود که یکی از بچه‌ها به حرف آمد و جمله‌ای گفت که تکلیف همه را روشن کرد: «جناب مدیر، مشکل ما شخص شما نیستید. ما هم می‌دونیم که شما مأمورید و معذور. اما مسئله اینجاست که تو این ساختار، انسانیت ما برای شرکت اهمیتی نداشته و نداره. پس چرا باید انسانیت و مشکلات شخصی شما، مسئله‌ی ما باشه؟ ما پاسخ درخواستمون رو به شکل کتبی و رسمی از طرف شرکت می‌خواهیم، نه قول‌های دوستانه از طرف شما.»

سیلی محکمی بود! ما دیگر در دام بازی‌های روانی نمی‌افتادیم! فهمیده بودیم که کارفرما، چه در لباس مدیری خشن و چه در لباس یک میانجی دل‌سوز، در نهایت نگهبان سرمایه است و وظیفه‌ای جز حفظ حاشیه‌ی سود ندارد. دو روز بعد، نامه‌ای رسمی از دفتر مدیرعامل به دستمان رسید. شرکت با پرداخت کامل حقوق معوق، پرداخت تمام اضافه‌کاری‌های ثبت‌شده و مهم‌تر از همه، تشکیل کمیته‌ای برای بازنگری و یکسان‌سازی حقوق کارکنان شیفت شب در عرض یک ماه موافقت کرده بود. آن شب شیفت من بود. در اتاقک استراحت‌مان دیگر خبری از بوی خستگی و ناامیدی نبود. بوی پیروزی می‌آمد. ما نه تنها به بخشی از حقمان رسیده بودیم، بلکه چیزی بسیار بارزتر به دست آورده بودیم: خودباوری و آگاهی. ما فهمیدیم که ترس، تا زمانی که تنها باشی روح را می‌خورد. اما وقتی کنار هم بایستیم، همین ترس به قدرتی تبدیل می‌شود که می‌تواند هر دیواری را فروریزد.